



کلاغ درس خوان

طاهره شهابی
تصویرگر: عاطفه ملکی جو

عینکم را بُرده است
یک کلاغ درس خوان
احتمالاً مثل من
دارد او هم امتحان

عینکم افتاده بود
گوشه‌ای زیر درخت
پر زد و آن را کشید
بُرد روی بند رخت

تا کلاس درس خود
عینکم را می‌بَرَد
عصر، بعد از امتحان
زود پس می‌آورد!

۵ دی

روز ملی ایمنی در برابر زلزله

زلزله یکی از حادثه‌های طبیعی است. چیزی مثل باران، باد و توفان... هر چه شدت زلزله بیشتر باشد، خرابی‌های آن بیشتر است. هنوز هیچ دانشمندی در جهان نمی‌تواند زمان دقیق زلزله را تشخیص دهد. البته زمین‌شناسان و جغرافی‌دانان توانسته‌اند بفهمند که در چه قسمت‌هایی از جهان، امکان آمدن زمین‌لرزه بیشتر است.

کشور ایران روی یکی از نوارهای زلزله‌خیز جهان قرار دارد. در ایران، روز پنجم دی ماه را روز ایمنی در برابر زلزله نامیده‌اند. در این روز شهر بم لرزید. ایمنی در برابر زلزله یعنی چه؟... یعنی این که وقتی زلزله می‌آید، بدانیم چه کارهایی را انجام دهیم تا دچار آسیب کمتری شویم: مثلاً: تترسیم، آرامش داشته باشیم و زیر نیمکت‌ها و یا تخت‌های محکم پناه بگیریم.



روز بصیرت و میثاق با ولایت

۹ دی

میثاق یعنی عهد و پیمان. در نهم دی ماه ۱۳۸۸ مردم ایران دوباره با آرمان‌ها و اهداف والای مقام معظم رهبری پیمان بستند. در شهرهای مختلف کشور، راهپیمایی‌های بزرگی برگزار شد و مردم ایران، عشق و علاقه‌ی خود را به انقلاب و رهبری نشان دادند.

کاظم یعنی کسی که خشم خود را فرو می‌برد. امام موسی کاظم (ع)، از دوران کودکی تا پایان عمر، هر گاه از کسی ناراحت می‌شدند، خشم خود را فرو می‌خوردند. ایشان در دوران امامت، بارها به دست حاکمان ستمگر و مکار بنی‌عبّاس در زندان گرفتار شدند. شرایط زندان بسیار سخت بود. اما شکیبایی امام به پایان نمی‌رسید. ایشان دائم به مناجات با خدا مشغول بودند. زندان‌بانان و زندانیان هم همیشه به امام کاظم (ع) علاقه‌مند می‌شدند.

پدر گرامی ایشان یعنی حضرت امام جعفر صادق (ع)، اسم فرزندان را موسی گذاشتند. امام موسی کاظم (ع)، هفتمین امام شیعیان هستند. ایشان در سن بیست سالگی به امامت رسیدند و سی و پنج سال امامت شیعیان را به عهده داشتند. یعنی طولانی‌ترین دوران امامت در میان همه‌ی امامان.



۱۱ دی

ولادت امام موسی کاظم (ع)

شهادت میرزاتقی خان امیر کبیر



تقی، کودکی درس‌خوان بود. او، هم در آشپزخانه‌ی دربار کار می‌کرد و هم با فرزندان وزیر، درس می‌خواند. روزی، او کاری کرد که همه شگفت‌زده شدند. وقتی خواست با قلمش درسی بنویسد، به قلم‌تراش نیاز پیدا کرد. آن وقت قلم‌تراشی خواست؛ اما کسی به خواسته‌اش توجه نکرد. او هم نامی بلندی به استادش نوشت. آن نامه درباره‌ی قلم‌تراش بود؛ اما هوش و استعداد فراوان تقی را به همه نشان می‌داد. قائم مقام بعد از خواندن آن نامه، درباره‌ی تقی نوشت: این پسر به سرعت پیشرفت خواهد کرد. به زودی بزرگی او را خواهید دید.



امیر کبیر، لقب شخصی بود به نام میرزا محمدتقی خان. او فرزند کربلایی قربان آشپز بود. در زمان کودکی امیر کبیر، شخص دانشمند و با تدبیری به نام قائم مقام فرآهانی، وزیر اعظم شاه بود. او به هوش و شجاعت امیر کبیر پی برد. بعد، به او اجازه داد با فرزندانش درس بخواند. امیر کبیر وزیر اعظم ناصرالدین شاه قاجار شد. شاه او را خیلی دوست می‌داشت. امیر کبیر باعث پیشرفت ایران شد. نمایندگان کشورهای خارجی نظر خوبی درباره‌ی او نداشتند. چون او از منافع ایران در برابر آن‌ها دفاع می‌کرد. بالاخره هم نمایندگان کشور انگلیس و مادر شاه باعث شدند که شاه به امیر کبیر بدگمان شود. در پایان کار هم شاه دستور قتل امیر کبیر را صادر کرد. ناصرالدین شاه تا آخر عمر از این کار خود پشیمان بود. اما این پشیمانی هرگز سودی برای ایران نداشت.

معرفی کتاب

امیر کبیر، هوشمندترین سیاستمدار ایرانی به روایت نقی سلیمانی
تصویرگر: ندا عظیمی
ناشر: کتاب‌های پروانه
تلفن: ۸۸۹۵۱۷۳۹

اربعین حسینی



فرار شاه از ایران

هر چه زمان می‌گذشت، اعتراض‌ها و راهپیمایی‌های مردم ایران علیه شاه بیشتر می‌شد. محمدرضا شاه پهلوی ترسیده بود. شب‌ها و روزها، صدای پرشور و کوبنده‌ی مردم را از پشت درها و دیوارهای کاخ نیاوران می‌شنید و از ترس بر خود می‌لرزید. سرانجام روز ۲۶ دی ماه، شاه به فرودگاه مهرآباد رفت. او اعلام کرد که بیمار است و برای مداوا به خارج از کشور می‌رود. اما، بیماری بهانه بود. او فرار کرد و کشور برای ورود امام خمینی(ره)، به وطن آماده شد.

خاک از قدم‌های تو شد سبز
کوه سیاهی از تو لرزید
وقتی که اصغر آب می‌خواست
از هر دو چشمش اشک جوشید

زینبا! تو بانوی بهاری
جاری‌ست دریا در صدايت
آن روز، پشت کُفر خم شد
زیر تگرگ خطبه‌هايت

حمید هنرجو



نویسنده: نقی سلیمانی
تصویرگر: سحر خراسانی

حکایتی از زندگی پیامبر اکرم (ص)

پدر



بابا مرا نوازش کرد. بعد دستم را گرفت تا با هم به نماز عید فطر برویم. بابا مرا خیلی دوست می‌داشت. همیشه مرا می‌بوسید. آن روز به من عطر زد و دهانم را پر از بادام و کشمش کرد. آن روز داوود هم همراه ما آمده بود. داوود پدر نداشت. او گاهی به من و گاهی به پدرم نگاه می‌کرد. قد داوود کوتاه‌تر از من بود. ریزه بود و لاغر. لباس کهنه‌ای هم بر تنش بود. ما سه نفر به طرف میدان می‌رفتیم. میدانی که پیامبر در آن نماز عید فطر می‌خواند. چشم من از دور به پیامبر بود، پیامبر آن سوی میدان بود. از آن جا، به همه نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. پیامبر لباس سفید بلندی به تن داشت. با یک شال سبز به دور کمرش. روی یک سگوی بلند ایستاده بود. به نظرم می‌آمد که از شادی مسلمانان شاد و خوش است. وقتی به چهره‌اش نگاه می‌کردم، احساس خوبی داشتم. احساس آرامش. اما یک لحظه احساس کردم پیامبر مستقیم به من چشم دوخته است. با نگاهی لرزان و غمگین. فکر کردم با نگرانی مرا می‌پاید. فکر کردم نکند کار بدی کرده باشم؛ اما خوب که دقت کردم، به نظرم آمد پیامبر، به من نگاه نمی‌کند.

او به داوود، که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود، نگاه می‌کرد. داوود با آن لباس کهنه، آن جا زیر درخت نخلی ایستاده بود. احساس کردم داوود غمگین است. من با پدرم آمده بودم. داوود تنها بود. به همه نگاه می‌کرد؛ می‌دید بچه‌ها همراه پدر خودشان هستند. لباس‌های نو پوشیده‌اند. همگی، خندان و خوش.... اما داوود آه می‌کشید. لبانش می‌لرزید. شاید می‌خواست گریه کند. وقتی برگشتم و دوباره به پیامبر نگاه کردم، دیدم از آن بلندی پایین آمد و به طرف ما حرکت کرد. دلم شروع کرد به زدن. من می‌دیدم که پیامبر قدم به قدم به ما نزدیک می‌شود. دلهره داشتم. حالا جمعیت، کنار می‌رفت و کوچه می‌داد. پیامبر که به ما رسید، همه دور ما، حلقه زده بودند. حالا ما بودیم و آن درخت نخل و داوود و پیامبر.

پیامبر روی دو زانو نشست و دست داوود را به دست گرفت. لبخند شیرینی به روی داوود زد. بعد گفت: در این روز عید می‌خواهم بگویم که من پدر تو هستم. می‌خواهم پدر تو باشم. چشمان داوود درخشید. لبانش لرزید. خنده بر لبش نشست. من دست پدرم را سفت چسبیدم. دستم بیخ بود. حالا از خنده و خوشی نمی‌دانستم چه کار کنم. پیامبر داوود را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت. او را نوازش کرد. درست مثل این که پیامبر پدر داوود باشد. پیامبر به او شیرینی داد و مدتی دراز با او بازی کرد. من چنان می‌خندیدم و شاد بودم که انگار پیامبر خود مرا نوازش کرده بود. حالا داوود می‌خندید. صورتش مثل گل شکفته بود و رنگش از شادی سرخ بود.



آب میوه‌ی پاکتی با نی هم برای من بخرید.»
این بچه اخلاق بدی دارد. یعنی خیلی زود به هر چیزی
عادت می‌کند. یک بار یک نفر توی آرایشگاه زنانه به او
آب میوه‌ی پاکتی با نی داد... حالا دیگر فقط چیزهایی را
می‌خورد که نی داشته باشند!

عموجان عصبانی شد و گفت: «نگاهش کنید... از بس
با نی آب میوه خورده لب‌هایش مثل شیر آتش‌نشانی
شده!»

بابا گفت: «واقعاً هیچ چیزی برای خوردن نداریم... دوست
داشتم الان یک بچه‌ی دو ساله باشم که مادرش را گم
کرده و سه بار هم توی چاله افتاده... چون در آن صورت
می‌توانستم آب بینی‌ام را بخورم!»

من و عموجان از خیابان رد شدیم. بعد از پارک، با پدله
برقی رفتیم پایین. آن وقت با بدبختی فراوان، سوار مترو
شدیم. قطار آن قدر شلوغ بود که من چیزی جز یک
دکمه‌ی پیراهن را نمی‌دیدم... یک دکمه که تقریباً توی
چشمم بود!

عموجان از هجده نفر پرسید که ایستگاه فروشگاه
کجاست!... اما حرف هیچ کدام را باور نکرد. حتی حرف
نفر هشتم را که رئیس فروشگاه بود!... بنابراین، با صدای
بلند گفت: «آقایان، زن و بچه‌ی من توی خانه گرسنه‌اند...
تو را به خدا...»

یک نفر دستش را به طرف عموجان دراز کرد و سکه‌ای به او
داد. عموجان سکه را گرفت و گفت: «ممنونم... ولی می‌خواستم
بگویم تو را به خدا نشانی فروشگاه را درست بدهید!»

دیروز ظهر، من و بابونه داشتیم روی چمن‌ها، با هواپیمای
قابل پروازمان بازی می‌کردیم. زن عمو از توی آشپزخانه
صدایم زد و پرسید: «دوست داری امروز در یک مکان پر
از جمعیت، یک نوشته‌ی بامزه را با صدای بلند بخوانی؟»
گفتم: «خیلی دوست دارم... کوش!؟... کجاست!؟»

زن عمو گفت: «بیا بگیر... این فهرست خرید را توی
فروشگاه بلند بلند برای عموجان بخوان!»
عموجان، سواد درست و حسابی ندارد. خودش می‌گوید:

«وقتی بچه بودم، از درس خبری نبود... من توی یک
قبرستان کار می‌کردم.»

عموجان راست می‌گوید. چون که او هر روز برای ترساندن
همشاگردی‌هایش، یک جسد موش با خودش به کلاس
می‌برد. آقا معلم هم مجبورش می‌کرد موش را توی
باغچه‌ی مدرسه دفن کند!

به هر حال، زن عمو یک بار دیگر پول‌ها را با هن و هن
شمرد. آن‌ها را توی جیب عموجان گذاشت و گفت: «وقتی
خرید کردید، زود برگردید... دیگر توی خانه چیزی برای
خوردن نداریم.»

مامان گفت: «لطفاً به تاریخ مصرف اجناس نگاه کنید
جناب عموجان...»

عموجان گفت: «ولم کن خانم... دفعه‌ی قبل به فروشنده
گفتم: «آهای آقا... تاریخ مصرف این جنس گذشته...»

فروشنده گفت: «این عدد، تاریخ مصرف نیست... اندازه‌ی
شلوار است!»

بابونه با رنگ پریده و صدای بی‌رمق گفت: «لطفاً یک

کدامش بیشتر به یک مرد هفتاد و پنج ساله می آید!
بله ... عموجان شانزده تا بوگیر با بوهای مختلف
برداشت و گذاشت توی چرخ دستی خودش. پیرمردی به
چرخ دستی عموجان و شانزده بوگیر توالت نگاه کرد و

با تعجب گفت: «چیزی که شما توی خانه دارید، توالت
نیست... آتشفشان است!»

من گفتم: «حالا برویم کرهی گیاهی برداریم... زن عمو
این جا نوشته چهار بسته کرهی گیاهی... فکر کنم همیشه
لپه‌ها را توی کرهی گیاهی سرخ می کند.»
عموجان یک بسته کرهی گیاهی برداشت و نگاهش
کرد.

- من از لپه‌ی سرخ شده توی کرهی گیاهی متنفرم بچه!

- چرا؟! ... مزه اش را دوست ندارید؟

- اتفاقاً مزه اش را خیلی دوست دارم... ولی روزی که
توی حمام لیز خوردم و لگنم شکست، زن عمو داشت
توی روغن گیاهی لپه سرخ می کرد!... به جایش یک
عالمه کرم های خوشگل بر می دارم. آدم می تواند همه جا
را چرب و نرم کند!

با همی این حرف ها آخرش هم اشتباه پیاده شدیم!...
عموجان رو به ایستگاه مترو ایستاد و به قطارهای زیرزمینی
و همی چیزهایی که زیر زمین حرکت می کنند، بد و بیراه
گفت!

بالاخره به فروشگاه بزرگ و چند طبقه رسیدیم. عموجان
یک چرخ دستی با دسته های قرمز و چرخ های سیاه و نو
برداشت. من هم یک چرخ دستی با چرخ های کهنه و لق
لقو برای خودم پیدا کردم. عموجان گفت: «یک چرخ دستی
کافی است... مگر تو هم می خواهی چیزی بخری؟»

من گفتم: «نه... ولی من باید یک چرخ دستی خالی داشته
باشم... اگر نداشته باشم، شما با چرخ دستی تان می زنید به
مردم و می اندازید گردن من!»

بعد از این حرف ها فهرست خرید را از توی جیبم در آوردم
و شروع کردم به خواندن.

- گوشت سینه‌ی بوقلمون، دو بسته.

عموجان سر چرخ دستی اش را به طرف چپ چرخاند و
صاف رفت به طرف لوازم بهداشتی.

من گفتم: «عموجان... نه!... برای خوش بو کردن خودتان
عطر یا اودکلن بخرید... نه... خواهش می کنم...»

اما جناب عموجان باز رفت سراغ بوگیرهای توالت!

- گوش کن بچه‌ی کک مکی... بوگیر توالت بهتر
است... هم بویش قوی تر است و هم قیمتش ارزان تر...
یک دانه اش را می گذارم توی جیبم و همیشه بوی خوب
می دهم!

من چرخ دستی ام را عقب جلو کردم و گفتم: «ولی الان
نوبت گوشت سینه‌ی بوقلمون است.»

عموجان هیچ توجهی به گوشت سینه‌ی بوقلمون نکرد.
فقط بوگیرهای توالت را یکی یکی با کاغذهای رنگی شان
بر می داشت و بو می کرد. آقای جوانی داشت از آن جارد
می شد. عموجان به او گفت: «پسرم... من این بوگیرها را
یکی یکی می گذارم توی جیبم... لطفاً خوب نگاه کن و بگو



دستی و سه آدم تصادف کرده بود. برای خریدن ده تا بادمجان، باید پانصد متر آن طرف تر می‌رفتیم. با یک حساب ساده لازم بود برای داشتن هر بادمجان، دو بار تصادف کنیم!

من گفتم: «اگر توی جاژه بودیم، خریدن بادمجان مساوی با مرگ بود...! اما تصادف داخل فروشگاه تلفات جانی ندارد... بنابراین، با احتیاط کامل برویم به طرف قسمت میوه و سبزیجات.»

عموجان کمی بادمجان‌ها را این طرف و آن طرف کرد. متأسفانه، بادمجان هم برای خریدن، به نظرش جالب نیامده بود.

- خریدن بادمجان در جاهایی که فرودگاه ندارند، معمول است!... خوشبختانه ما فرودگاه داریم و هواپیماهای باری، برایمان سیب ترش می‌آورند... پس چهار کیلو سیب ترش می‌خریم.

- عموجان، اجازه بدهید یک دانه بادمجان بردارم... مهاتماگاندی هم نمی‌توانست با سیب ترش زنده بماند! - بگذار سر جایش سوسک خش خشو... هنوز گلی خرید داریم... فکر می‌کنی زن عمویت چه قدر پول به ما داده؟

ما چهار کیلو سیب ترش با بهترین بسته بندی خریدیم و توی چرخ دستی گذاشتیم. در آن لحظه، غم‌انگیزترین خداحافظی جهان اتفاق افتاد. با دیدن آن صحنه، مژه‌های چند خانم جوان خیس شد. بله...!



راستش یکی از چیزهای دیگری که عموجان عاشقش است، کِرمِ مرطوب‌کننده است. کرم مرطوب‌کننده در قوتی‌های بزرگ و کوچک... با عصاره‌ی خیار، سیب، پرتقال خون، هویج و هر چیز دیگر... .

یک بار قبل از خواب، عموجان تمام بدنش را چرب و لیز کرده بود. بعد شیرجه زده بود روی تخت‌خواب مخصوص خودش... اما مثل ماهی، روی تخت لیز خورده بود و از

پنجره افتاده بود بیرون!

بله... عموجان چند جور کِرم برداشت و من مطمئن شدم که شام آن شب، لپه ندارد!

در قسمت ربّ گوجه‌فرنگی، عموجان چند جور قوتی را نگاه کرد. بعد گفت: «ربّ گوجه‌فرنگی اصلاً چیز جالبی نیست...»

من گفتم: «ولی زن‌عمو برای پختن غذا آن را لازم دارد... ما شش نفریم و امشب باید غذا بخوریم.»

عموجان گفت: «این دلیل نمی‌شود که ربّ گوجه‌فرنگی بخریم... اگر این طور بود، شش نفر فضاورد، باید با خودشان ده تن ربّ گوجه‌فرنگی به فضا می‌بردند!»

گفتم: «می‌خواهید به جای ربّ گوجه‌فرنگی چی بخرید؟»

گفت: «نداشتن خیلی چیزها مهم نیست... مثلاً بعضی از کشورها توی الفبایشان حرف ق ندارند... هیچ مشکلی هم برایشان پیش نمی‌آید... تازه فکر کنم شکمشان هم

قار و قور نمی‌کند!»

آن فروشگاه سیزده مدل گوش پاک‌کن داشت. عموجان هم هر سیزده جور گوش پاک‌کن را برای خودش خرید.

در حالی که دو تا گوش بیشتر نداشت!

بیچاره زن‌عمو، که منتظر زردچوبه، نمک، لپه، بادمجان، مشکلی، روغن مایع، پیاز، فلفل، آلو خشک و خیلی چیزهای دیگر بود!

راستش را بخواید، تا این جای کار، عموجان با پنج چرخ

زن عمویم، یک گوشم را با قیچی بریده اسمم را می گذارند
«گوش بریده»... کم کم رئیس دسته‌ی قاچاقچی‌ها می شوم.
پلیس برای زنده و مرده‌ام جایزه تعیین می کند. یک نفر
مرا لو می دهد. من موقع فرار، با گلوله‌ی پلیس کشته
می شوم!... توی تلویزیون می گویند گوش بریده کشته
شد. عموجان، شما حتماً این جمله را توی اخبار تلویزیون
می شنوید.

عموجان گفت: «من فقط فوتبال تماشا می کنم!»
فروشنده گفت: «پسر جان، من می توانم توی درس ریاضی
کمکت کنم!... کمک دیگری از دستم بر می آید؟»
- بله... یک بادمجان به ما بدهید!... فردا پولش را
می آورم.

- متأسفانه ما این جا فروش نیسیه نداریم.
وقتی با کیسه‌های پر از کرم مرطوب کننده و شکم‌های
خالی به خانه برگشتیم، بوی خورش بوقلمون با آلو، همه
جا را گرفته بود.

عموجان گفت: «خانم جان، شام را امشب زودتر بیاور که
دارم از گرسنگی صدای جیرجیرک می دهم...»
زن عمو نفس عمیقی کشید و گفت: «چیزهایی را که نوشته
بودم، بده تا برایت خورش بوقلمون با آلو بپزم... این بوی
خوب، مال غذای همسایه است... اجاق گازشان خراب
شده بود. غذایشان را روی اجاق ما پختند و بردند!»
بابونه گفت: «من آب میوه‌ی پاکتی با نی می خواهم!»

صحنه‌ی خداحافظی من با بادمجان‌ها!

عموجان گفت: «فهرست را که هنوز گم نکرده‌ای؟... بلند
بخوان ببینم...»

من خواندم: «نان سیردار سه بسته...»

عموجان پرسید: «چی؟»

گفتم: «عموجان... من خیلی گرسنه‌ام... اگر اسمش را
به زبان بیاورم، غش می کنم... چیزی است که تویش
سبوس گندم، سیر و کمی تخم مرغ دارد.»

عموجان وسط سرش را با ناخن شست خاراند. بعد
گفت: «خودشه... شامپو گندم با سیر... برای رویش مجدد
مو!... می دانستم زن عمو دوست دارد من مو در بیاورم!»
فقط سه تا شامپوی گندم و سیر مانده بود که آن را هم
ما برداشتیم.

من از مسئول قسمت شامپوها پرسیدم: «اگر این شامپو
توی چشم برود، چشم را نمی سوزاند؟»
گفت: «نه.»

گفتم: «اگر کمی از شامپو از راه دهان وارد معده بشود،
خطری ندارد؟»
گفت: «نه.»

گفتم: «پس اگر یک ظرف کاملش را بخورم، مشکلی
ندارد؟»

گفت: «به جز کف زیاد، مشکلی پیش نمی آید!... شوخی
کردم... خوردن این همه شامپو حتماً خطرناک است.»
با شنیدن این حرف من زدم زیر گریه. آقای فروشنده
پرسید: «چی شده پسر جان؟»

امشب شام نداریم... پدرم امشب دوباره ناخن‌هایش
را مثل بیسکویت می جود. مادرم ناراحت می شود و از او
طلاق می گیرد. من به خاطر بی‌مادری، عقده‌ای می شوم.
بعد درس را ول می کنم. آن وقت قاچاقچی‌های مروارید
مرا می برند توی دار و دسته‌ی خودشان. از آن جا که قبلاً

اشتباه عموجان به ما یاد می دهد:

همیشه باید به دنبال چیزهای مهم تر باشیم.



مینی بسکتبال

سمیه قلیزاده
عکاس: رضا بهرامی

آموزش بازی

دانش‌آموزی که به ورزش بسکتبال علاقه‌مند است، باید تکنیک‌های فردی مثل دریبل، پاس، شوت و سه گام را بیاموزد و تمرین کند. پس از آموزش این موارد، مربیان، بازیکن را با قانون‌های بازی کردن و سرانجام مسابقه دادن آشنا می‌کنند.

بسکتبال کوچک

مینی بسکتبال همان بسکتبال است؛ اما ساده‌تر و کوچک‌تر... قانون‌های این رشته، شبیه بسکتبال است؛ البته کمی ساده‌تر! در این بازی، هدف هر تیم، انداختن توپ در سبد تیم مقابل است.





بسکتبال و مینی بسکتبال

مینی بسکتبال براساس بازی بسکتبال، برای بازیکنان شش تا دوازده ساله طراحی شده است. اندازه‌ی زمین ۱۴ در ۲۶ متر است. توپ مینی بسکتبال ۴۵۰-۵۰۰ گرم وزن دارد. زمان بازی چهار دوره (کوارتر) ۱۰ دقیقه‌ای است.

تولد بسکتبال

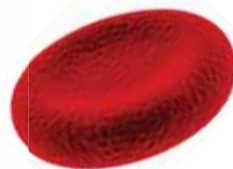
زادگاه بسکتبال آمریکا است. این بازی حدود ۱۲۰ سال قبل با تلاش شخصی به نام جیمز نای اسمیت به وجود آمد. زمانی که دکتر اسمیت در دانشگاه درس می‌داد، رئیس دانشگاه از او خواست ورزشی برای فصل زمستان و بازی در سالن طراحی کند. او هم بازی بسکتبال را ابداع کرد.



بسکتبال در ایران

در سال ۱۳۲۴ هجری شمسی، فدراسیون بسکتبال ایران تشکیل شد. نخستین حضور بسکتبال ایران در میدان‌های بین‌المللی، بازی‌های المپیک لندن در حدود شصت سال قبل بود.

اگر خون نباشد، زندگی هم نیست. این مایع ارزشمند، «اکسیژن» را به سلول‌های بدن ما می‌رساند و «دی‌اکسید کربن» را برمی‌گرداند. اگر خون نباشد، سلول‌ها می‌میرند. زیرا خون برای آن‌ها، اکسیژن و غذا می‌برد. یک انسان بزرگسال، حدود پنج لیتر خون در بدنش دارد.



خون

سعید کفایتی
تصویرگر: نازی عظیمی

خون ما پلازما دارد

نیمی از خون ما مایع زردرنگی به نام پلازما است. پلازما از آب، پروتئین و مواد غذایی دیگر تشکیل شده است. پلازما کمک می‌کند که مواد غذایی خون، به سلول‌ها برسد.

خون ما گلبول قرمز دارد

در هر قطره‌ی خون، میلیون‌ها گلبول قرمز وجود دارد. رنگ قرمز خون به علت وجود همین گلبول‌هاست. کار اصلی گلبول‌ها رساندن اکسیژن به سلول‌هاست. شکل آن‌ها طوری است که می‌توانند به آسانی در مسیر رگ‌ها حرکت کنند. عمر گلبول‌های قرمز معمولاً بین سه تا چهار ماه است. شاید اسم بیماری «کم‌خونی» را شنیده باشید. این مشکل زمانی پیش می‌آید که تعداد گلبول‌های قرمز کم باشد.

خون ما پلاکت دارد

پلاکت‌ها سلول‌های کوچکی با شکل‌های مختلفند. پلاکت‌ها هم مانند گلبول‌های سفید و قرمز، در مغز استخوان تولید می‌شوند. نقش اصلی پلاکت‌ها کمک به انعقاد خون یعنی بند آمدن خون‌ریزی است. در زمان خون‌ریزی بدن، پلاکت‌ها خون را لخته می‌کنند و خون‌ریزی بند می‌آید.



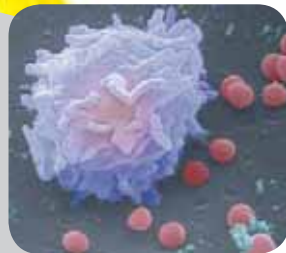
ابوعلی سینا



نکته‌های خونی!

- ابوعلی سینا (دانشمند بزرگ ایرانی) برای درمان بیماران از روش «خون‌گیری» استفاده می‌کرد.
- چهار صد سال قبل، «ویلیام هاروی» فهمید که خون در یک مسیر بسته در سرتاسر بدن «جریان» دارد.
- قلب وظیفه‌ی رساندن خون به همه جای بدن را به عهده دارد. قلب، خون را تلمبه می‌کند. خون در رگ‌ها جاری است.
- اگر می‌توانستیم همه‌ی رگ‌های بدنمان را پشت سر هم به یکدیگر بچسبانیم، طولشان به بیش از ۸۰ هزار کیلومتر می‌رسید: یعنی حدود دو برابر اندازه‌ی دور کره‌ی زمین! با وجود همه‌ی پیشرفت‌های پزشکی، هنوز انسان نتوانسته چیزی شبیه خون بسازد.

خون ما گلبول سفید دارد



تعداد گلبول‌های سفید بسیار کم است، اما کاری که انجام می‌دهند بسیار اهمیت دارد. آن‌ها مانند سربازانی وظیفه‌شناس، از بدن ما در برابر بیماری‌ها دفاع می‌کنند. طول عمر گلبول‌های سفید، بین چند ساعت تا چند روز است. وقتی «آزمایش خون» می‌دهیم، پزشک به تعداد گلبول‌ها توجه می‌کند. مقدار آن‌ها نباید کم یا زیاد باشد. در خون چند نوع گلبول سفید وجود دارد.



سیرری

حسین شاهوردی



جدول اعداد

	×		÷	۴	≡	۴
+		+		+	≡	
	×		-		≡	۲
÷		-		-	≡	
	+	۵	×		≡	۴۸
≡		≡		≡		
۱		۱۲		۵		

خانه‌های خالی را با عددهای مناسب پر کنید. طوری که جواب‌های افقی و عمودی درست باشد.



بازی جزیره‌ها

هر دایره، یک جزیره است. هر جزیره را با خط‌های افقی — یا عمودی به جزیره‌های دیگر وصل کنید.

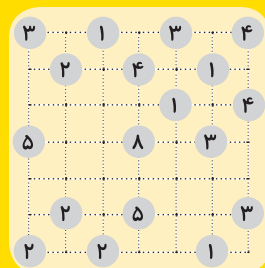
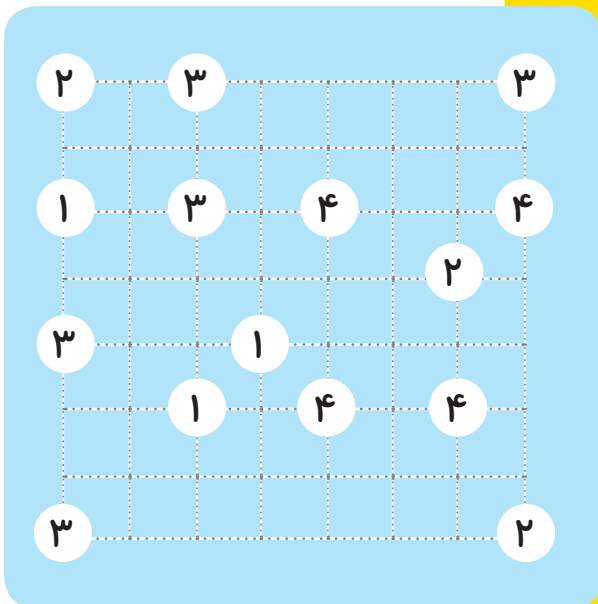
تعداد خط‌های هر جزیره باید با شماره‌ی جزیره مساوی باشد.

بین هر دو جزیره، نباید بیشتر از دو خط باشد.

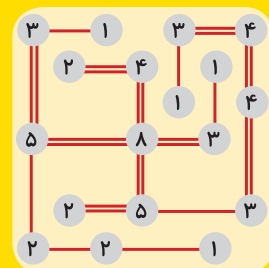
خط‌ها نباید از روی جزیره یا از روی خط دیگر عبور کند.

خط‌ها باید مستقیم باشند.

حتماً به مثال توجه کنید!



مثال



جواب مثال

ظاهره خردور

چیستان = چیست آن؟!



۱ آن چیست که تا نامش را به زبان می آوریم، می شکند؟

۲ کلمه‌ای که همه آن را غلط می نویسند!

۳ بالا می رود پُر است، پایین می آید خالی است.



ماشین را خانه به خانه ببرید!



پاکت بسازیم

😊 روی یک مقوّا به اندازه‌ی الگو، شکل پاکت را بکشید.

😊 خط‌های کامل را با قیچی ببرید.

😊 از روی خط‌چین‌ها تا بزنید.

😊 لبه‌های داخل پاکت را با چسب مایع به هم بچسبانید.



پاسخ سرگرمی‌ها در صفحه‌ی ۳۱

هر چه که بیند دیده، خدایش آفریده



رفتار موجودات در برابر دشمن، متفاوت است. بعضی کمین می‌کنند. بعضی فرار می‌کنند. بعضی هم رنگ عوض می‌کنند. اقا شیوه‌ی سنجاب بسیار جالب و هوشمندانه است.

سدر حیدری

سنجاب



۲

معلوم نیست سر و کلوی مار زنگی کی پیدا می‌شود. پس باید از هر فرمتی استفاده کرد. سنجاب ز رنگ، پوست یک مار زنگی را پیدا کرده و آن را به خودش می‌مالد. برای او هیچ زرهی بهتر از این نخواهد بود....



۴



۱

اسم سنجاب بد در فته است. می‌گویند او فراموش‌کار است و هی یادش می‌رود که فندق یا بلوطش را کجا قایم کرده است! اقا او به وقتش حساسی حواس جمع می‌شود.... مثل این سنجاب که لانه‌ی زیرزمینی‌اش در همسایگی مار زنگی است!



۳



مار زنگی درست کنار لانه‌ی زیرزمینی سنجاب پنهان شده است.



یکی از سنجاب‌های همسایه‌ی علامت می‌دهد. او متوجه چیزی شده است. صدایی که سنجاب همسایه در می‌آورد، یعنی اعلام خطر... آن‌ها شروع می‌کنند به گشتن اطراف... بیه آن‌ها دنبال مار می‌گردند.



مار دست‌پیردار نیست، گرمای بدن سنجاب، او را تحریک می‌کند. البته این به نفع سنجاب است. او دمش را با خونی که در آن جریان دارد، گرم می‌کند. بعد، با تکان دادن آن مار را تهنید می‌کند.



اولین راهی که به فکر سنجاب می‌رسد، ریختن خاک و سنگ روی مار است. این کار مار را بیشتر خشمگین می‌کند.



سنجاب مادر تشخیص می‌دهد که این‌جا برای فرزندانش خطرناک است؛ پس آن‌ها را به دندان می‌گیرد و به پناهگاه دیگری می‌برد.



اقدام سنجاب بوی مار زنگی می‌دهد... این را فراموش نکنید... بوی مار زنگی از دم پفکرده‌ی سنجاب به مشام مار می‌رسد. پس خیال می‌کند مار دیگری آن‌جا هست، حساسی می‌ترسد و سر انجام عقب‌نشینی می‌کند.

* با تشکر از خانم صفورا زواران حسینی، کارشناس محیط زیست



نرگس الهیاری
تصویرگر: سام سلماسی

زگیل

وای سحر!!!
اینا چیه
روی دستت
درآمده؟



نگران نباش دخترم!
من هم یکی از این
مهمانهای ناخوانده را
دارم!

زگیل یک بیماری ویروسی
است. نام ویروس آن هم
پاپیلوماوی انسانی است.



بارها سعی کرده‌ام هر
طور شده، این‌ها را از
پوستم جدا کنم... اما
نشد که نشد!

چسب زگیل
برای جلوگیری
از دست زدن
به آن است.



زگیل‌ها را **هرگز** نباید کند
یا دستکاری کرد. زخمی شدن
زگیل باعث ایجاد زگیل‌های
جدید می‌شود.

چه گونه زگیل می گیریم؟

- استفاده از وسایل شخصی دیگران. وسایلی مانند: حوله، ناخن گیر، شانه و... .
- جویدن ناخن ها.
- زخم یا ترک پوست.
- ضعیف شدن بدن. (به خاطر بیماری یا مصرف بعضی از داروها)



ویروس زگیل بسیار مقاوم است. در محیط های گرم و مرطوب هم فعالیت بیشتری دارد. یعنی جاهایی مثل استخر... هنگام استفاده از استخر، حمام و سونا باید از دمپایی شخصی استفاده کنید.

چرا پامان زگیل می زند؟



درمان زگیل

- دارو
- سوزاندن زگیل (در مطب پزشک)
- برداشتن زگیل با استفاده از سرما (در مطب پزشک)

زگیل ها معمولاً خود به خود بعد از چند ماه تا دو سال بهبود پیدا می کنند. درمان دارویی هم همان استفاده از پمادهای مخصوص است. در صورت دردناک بودن زگیل، باید فوراً به پزشک مراجعه نمایید.



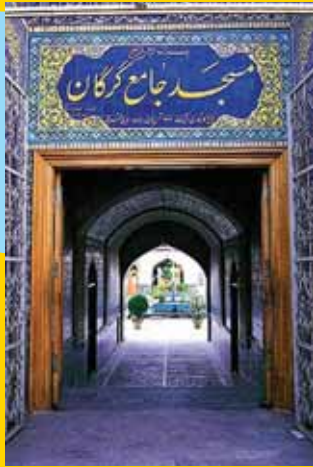
سلجوقیان

علی اکبر زین العابدین
تصویرگر: نگین حسین زاده

سلجوقیان ۱۰۰۰ سال پیش در ایران حکومت می کردند

سلجوقی‌ها چه کسانی بودند؟

سلجوقیان، اولش قومی بیابانگرد و چادرنشین بودند. برای همین مثل اشکانیان، اهل شکار و اسب سواری و تیراندازی و البته جنگ بودند. وقتی حکومت غزنویان ضعیف شد، آن‌ها در چند جنگ، کار غزنویان را تمام کردند. بعد، تا حدود صد و شصت سال حکومت ایران را در دست گرفتند. سلجوقیان اقوامی ترک بودند که از آسیای مرکزی آمده بودند. در زمان فرمانروایی آن‌ها، ایران پیشرفت‌هایی کرد.



رصدخانه‌ی مراغه

دریای خزر

شاهان معروف سلجوقی

طغرل

طغرل یک اسم جدید برای خودش انتخاب کرد: رکن‌الدین ابوطالب محمد... البته چون اسمش طولانی است همان طغرل صدایش می‌کنیم. طغرل، سلطان مسعود غزنوی را شکست داد و سلسله‌ی سلجوقیان را تأسیس کرد. اتفاقاً آخرین شاه سلجوقی هم اسمش طغرل بود: طغرل سوم!

آلب ارسلان

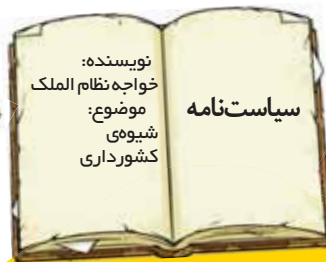
این آقا یک کار جالب کرد. یعنی در یک جنگی، امپراتور روم شرقی (بیزانس) را دستگیر کرد. یک کار جالب‌تر هم کرد، خیلی زود او را آزاد کرد! قرار شد امپراتور روم وقتی به کاخش رسید هر ساله کلی پول به آلب ارسلان بدهد. کار جالب او هم این بود که هیچ وقت این کار را نکرد!

ملکشاه

جلال‌الدین ملکشاه، انسانی قد بلند با شانه‌های پهن و بازوانی کلفت و قوی بود. او آن قدر جنگید و کشور گشایی کرد که وسعت قلمرواش به اندازه‌ی دوره‌ی ساسانیان رسید. اگر نقشه‌ی سلجوقیان را در زمان او ببینید، شکل یک عقاب بزرگ است که بال‌هایش را باز کرده.



کتاب‌های مشهور در دوره سلجوقیان



افراد مشهور

اگر در زمان سلجوقیان زندگی می‌کردیم و می‌خواستیم با آدم‌های مشهور عکس بیندازیم یا از آن‌ها امضا بگیریم، باید سراغ این افراد می‌رفتیم:

ناصر خسرو قبادیانی

او سفرهای زیادی کرد و سفرنامه‌ای نوشت به نام سفرنامه‌ی ناصر خسرو. او یکی از شاعران مهم زبان فارسی است.



شیخ شهاب‌الدین سهروردی او یک فیلسوف بود. فیلسوفان کسانی هستند که یک علامت سؤال بزرگ روی سرشان است. به هر چیزی که می‌رسند می‌پرسند: چرا؟ چگونه؟



حکیم عمر خیام نیشابوری

خیام به دستور ملکشاه، یک تقویم درست کرد که ما امروز از آن استفاده می‌کنیم: تقویم هجری شمسی (خورشیدی).
خیام ریاضی‌دان بزرگی هم بود. شعرهایی در قالب رباعی هم می‌سرود. به تقویم خیام، تقویم جلالی می‌گویند. اگر گفتید چرا؟

خواجه نظام الملک طوسی

اگر خواجه نظام نبود، سلجوقیان نمی‌توانستند امپراتوری بزرگشان را درست کنند. خواجه نظام وزیر البارسلان و پسرش ملکشاه بود. او وزیری با سواد و خردمند بود. و شیوهی کشورداری را به سلجوقیان آموخت.

تقویم جلالی که ما امروز از آن استفاده می‌کنیم، تقویم هجری شمسی (خورشیدی) است.

سقوط آزاد

سلجوقیان برای آن که بتوانند کشور بزرگ خود را اداره کنند، به حاکمان شهرهای بزرگ اختیارات زیادی داده بودند. به این حاکمان، اتابک می‌گفتند. کم‌کم این اتابکان قدرتشان زیاد شد و هر کدام می‌خواستند از حکومت سلجوقیان خارج شوند. به خاطر همین، سلجوقیان ضعیف شدند. خوارزمشاهیان هم با شکست طغرل سوم، کار سلجوقیان را تمام کردند.

روزی آلب ارسلان سلجوقی با صد نفر از افرادش در شکار بود. ناگهان لشکر روم به آن‌ها حمله و همه را دستگیر کرد. رومی‌ها نمی‌دانستند که شاه سلجوقی هم قاتی اسیران است. این گذشت و بعد رومی‌ها یک نفر را نزد خواجه نظام الملک (وزیر باهوش البارسلان) فرستادند. او گفت: «اصلاً بیایید با هم صلح کنیم و خواجه نظام که می‌دانست شاه اسیر رومی‌هاست گفت: «فعلاً آن اسیران را تحویل ما بدهید، حتماً با شما دوست می‌شویم.»
رومی‌ها صد نفر اسیر را که البارسلان هم در میانشان بود، آزاد کردند. بعداً رومی‌ها فهمیدند که شاه ایران را در دست داشته‌اند! برای همین مثل یک کوه آتشفشان عصبانی شدند!

دریای
پارس



سکه‌ی سلجوقی

جای درختها

محمدعلی قربانی

می خواهیم به بزرگ ترها یاد آوری کنیم که بیشتر مراقب درختها باشند. پس یک خیابان شلوغ و بی درخت می کشیم. اگر درختها نباشند، خوشحالی ما طولانی نخواهد بود.



برای کشیدن یک خیابان شلوغ، باید بلد باشیم ماشینها را نقاشی کنیم.



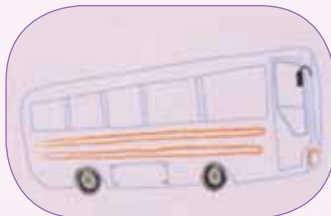
ماشینهای تندرو، موتور بزرگ و چند اگزوز دارند.



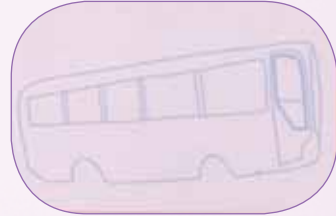
اتوبوس... اگر از اتوبوس استفاده کنیم، برای پاکیزگی هوا بهتر است.



چند مسافر بکشید که سرشان از پنجرهها دیده شود. حالا باید اتوبوس را رنگ کنید.



چرخهای اتوبوس را بکشید و پررنگ کنید. حالا دو نوار باریک روی بدنه اتوبوس بکشید. آینه و سپر را فراموش نکنید.



جای چرخها به وسط اتوبوس نزدیکتر است. دقت کنید!

خاکی

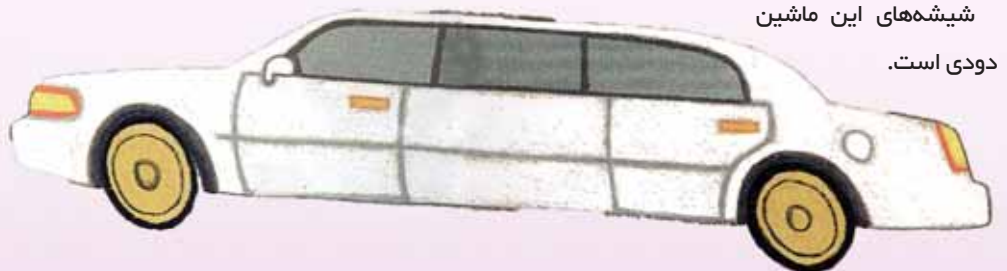
می‌توانید دودهای
جور و جور پشت
اگرزوها بکشید.



یک ماشین باری کوچک بکشید.
راننده را حتماً بکشید.



شیشه‌های این ماشین
دودی است.





قانون خانوادگی

لیلا سلیقه‌دار

گردن من!

مبینا همیشه عادت داشت تقصیرها را گردن من بیندازد. او وانمود می‌کرد من با خواسته‌هایم مانع پیشرفت او هستم.



لطفاً
بزرگ‌ترها
هم بخوانند

دعوی میز تحریر

آن روز هم برای نشستن پشت میز تحریر و انجام تکلیف‌هایمان دچار مشکل شدیم. نوبت من بود؛ اما مبینا اجازه نمی‌داد من از میز استفاده کنم. او دیگر به جیغ و داد کردن عادت کرده بود. بنابراین فوراً مادر را صدا کرد و گفت: «مامان... بین مهسا نمی‌گذارد من تکلیفم را بنویسم. اگر کارهایم بماند، مقصّر اوست!»

داستان از کجا شروع شد؟

من و خواهرم مبینا یک اتاق مشترک داریم. به خاطر همین، بیشتر وسایلمان هم مشترک است. مثلاً ما یک میز تحریر داریم. کتاب‌هایمان هم در یک قفسه قرار دارد. راستش این موضوع، باعث اختلافات زیادی بین ما شده بود.

دعوا آشکار می‌شود

همیشه بزرگ‌ترها از دعوی من و مبینا باخبر می‌شدند. ما با این کار می‌خواستیم بزرگ‌ترها بین ما داوری کنند و یک نفر محکوم شود!





برنامه‌ها نوشته شد

مادر بعد از چند دقیقه سراغمان آمد و برنامه‌هایمان را دید. برنامه‌ی من و مبینا تقریباً مثل هم بود. مامان با بعضی از قسمت‌های برنامه‌ها موافق نبود. درباره‌ی آن‌ها توضیح داد و ما هم بعضی قسمت‌ها را تغییر دادیم. مبینا تنبیه‌های سختی برای شخص مقصّر نوشته بود! مادر به او گفت: «یادت باشد که ممکن است خودت هم از قانون سرپیچی کنی. آن وقت خودت هم به همین صورت تنبیه می‌شوی.»

حرف‌های مامان باعث شد که مبینا تخفیف‌های زیادی در تنبیه‌ها بدهد. من هم متوجه شدم که دیگر بعضی وسایل مشترک را لازم ندارم. بعد از مدتی صحبت کردن، بالاخره یک برنامه‌ی کامل نوشته شد. من مسئول نوشتن برنامه روی یک مقوّا شدم و مبینا هم آن را روی در اتاق چسباند.

از آن به بعد، آرامش به اتاق ما برگشت. حالا دیگر ما برای هر اختلافی یک جلسه تشکیل می‌دهیم و خواسته‌هایمان را می‌نویسیم.



مادر

اما مادر که دیگر دست او را خوانده بود، گفت: «جایی غیر از پشت میز برای نوشتن تکالیف نداری؟!» با این جواب، مبینا فهمید که مادر بی‌طرف است؛ اما باز هم از پشت میز تکان نخورد و این کار داشت مرا حسابی عصبانی می‌کرد.

جنگ!

تا مادر بخواهد دوباره به اتاق ما برسد، دفترهایمان پاره شد، لوازم تحریرمان پراکنده شد و کتاب‌ها به هر طرف افتاد. مادر خیلی ناراحت شد. کمی فکر کرد و گفت: «یک برگ کاغذ و یک خودکار بردارید و دنبال من بیایید.»



همه چیز نوشته می‌شود

من و مبینا هم که از دعوای بی‌پایان خسته شده بودیم، همین کار را کردیم. بعد رو به روی مامان نشستیم. مامان گفت: «من از شما می‌خواهم هر کدام درباره‌ی شیوه‌ی استفاده از وسایل مشترکتان یک برنامه بنویسید. البته در برنامه‌ی خودتان عدالت را رعایت کنید. ضمناً بنویسید که اگر هر کدام از شما برنامه را رعایت نکرد، جریمه‌اش چیست.» مامان برای این کار چند دقیقه به ما وقت داد. ما هم که چاره‌ای نداشتیم، دست به کار شدیم.

زهرا برازنده تژاد



هنر کتاب



یک بار هم ساندویچی را که کاملاً از سبزیجات درست شده امتحان کنید!



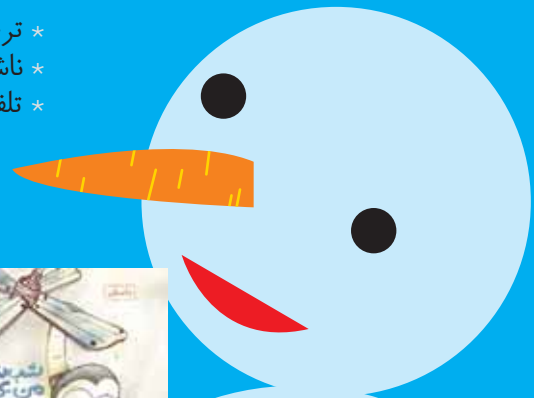
یک آرزوی به موقع، می‌توانست خرمالوها را نجات دهد.

نام کتاب: پری گرگدنها (مجموعه کتاب) داستان کوتاه

نویسنده: فریبا کلهر
ناشر: کتاب‌های شکوفه (امیر کبیر)
تلفن: ۳۳۱۱۶۸۱-۰۶۶۴۰۵۴۵۰



نام کتاب: ببین، بخوان، بدان علمی
ترجمه و تألیف: محمود سالک
ناشر: پیدایش
تلفن: ۶۴۰۱۵۱۴



می‌خواهیم. من خواب هستم. به چیزی فکر نمی‌کنم. وای... فایده‌ای ندارد هر کاری می‌کنم خوابم نمی‌برد.

نام کتاب: شب شد، من بخوابم؟ رمان

نویسنده: سولماز خواجه‌وند
تصویرگر: مهناز صبور
ناشر: کتاب‌های پروانه
تلفن: ۸۸۹۵۱۷۳۹



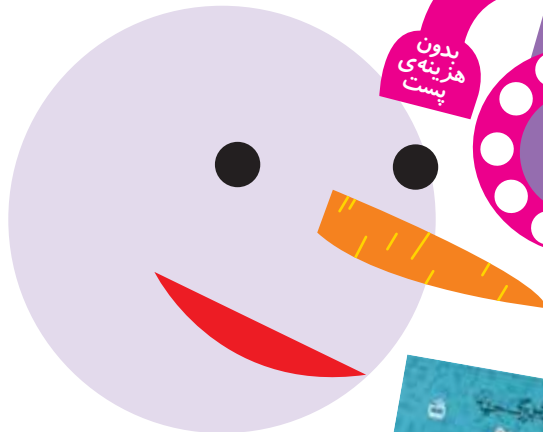
مادر من نان داد پدر خوبم جان مادرم در خانه پدرم در میدان

نام کتاب: آفرین بر جان بابا
سروده‌ی: محمد گودرزی دهریزی
تصویرگر: عاطفه ملکی جو
ناشر: نشر قو



❄️ بچه روباه، آن قدر توی کلک‌شناسی، خنگ بود که نمی‌توانست بفهمد ماجرا از چه قرار است؟

❄️ نام کتاب: روبی
❄️ داستان نویسنده: **حدیث لزرغلامی**
❄️ تصویرگر: رودابه خائف
❄️ ناشر: کتاب‌های فندق (افق)
❄️ تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

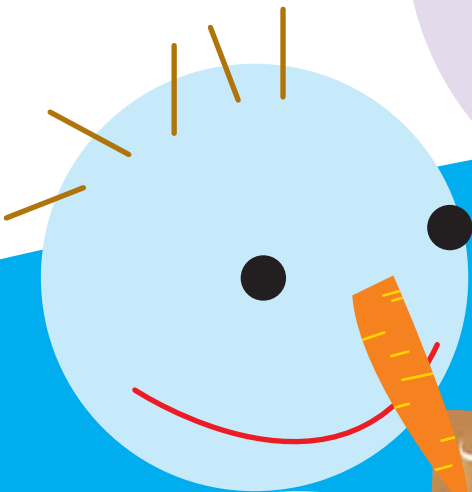


❄️ دانشمندان غربی، ذره‌بین را با استفاده از تحقیقات یک فیزیکدان مسلمان، یعنی حسن بن هیثم، اختراع کردند.

❄️ نام کتاب: تمدن اسلامی
❄️ تألیف: **حسین سیدی**
❄️ ناشر: انتشارات مدرسه



آزمایشگاه



❄️ خشک و بی‌ثمر بودم ابر را نشانم داد با دو دست بارانی آمد و تکانم داد

❄️ نام کتاب: ساعت بدون تیک تاک
❄️ شعر سروده‌ی: **مهدی مرادی**
❄️ تصویرگر: علیرضا جلالی فر
❄️ ناشر: کتاب‌های شکوفه (امیر کبیر)
❄️ تلفن: ۶۶۴۰۵۴۵۰
۳۳۱۱۶۸۱۰



❄️ اگر عنکبوت تارش را به کلفتی مغز یک مداد بتند، آن تار می‌تواند سنگینی یک هواپیمای بزرگ را تحمل کند.

جلو عطسه کردنتان را نگیرید، خطر مرگ دارد.

آدامس را یک فرماندهی جنگی اختراع کرد!

❄️ نام کتاب: دانستنی‌ها و عجایب جهان خلقت

❄️ گردآورندگان: **امیر راسخی‌نژاد، داریوش داداش‌زاده**

❄️ ناشر: نشر حریر

❄️ تلفن: ۶۶۴۱۶۹۶۱



همه تازه‌اش را دوست دارند!



ماهی

معلم نقشه‌ی جغرافیایی را نشان داد و گفت:
« کیوان جان، بگو در کجا ماهی پیدا می‌شود.»
کیوان گفت: « در سبزی پلو ماهی!»

هزار پا

مشتری رستوران، توی سالاد کاهویش یک هزارپا دید. فریاد زد: « آهای پیشخدمت... بیا این جا ببینم!»
پیشخدمت بسیار قوی هیکل و سیلوی، ساطور به دست آمد و گفت: « درست شنیدم؟... تو بودی داد زدی؟!»
مشتری گفت: « بله... من بودم عزیز دلم... می‌خواستم بگویم این لانه‌ی هزارپا را چه قشنگ با برگ کاهو تزئین کرده‌اید!»



مَنّت‌کشی

زن به شوهرش گفت: « همیشه وقتی قهر می‌کنیم، آخرش تو مَنّت‌کشی می‌کنی. سه روز پیش هم دعویمان شد. من گفتم بلند شو برو بیرون! ولی تو دنبال آمدی. ای مَنّت‌کش!»
شوهر گفت: « به خاطر مَنّت‌کشی نبود... آن موقع من و شما توی هواپیما بودیم!»

پسر

آقا فرهاد به اکرم خانم گفت: « باز پسرمان دارد می‌آید این جا؟... این پسر سی و پنج سال سن دارد خانم جان... زن گرفته و دو تا هم بچه دارد. باز هم برای هر مشکلی به مامان‌جانش مراجعه می‌کند!»
اکرم خانم گفت: « نه خیر!... پسرم خودش همه‌ی مشکلاتش را حل می‌کند... الان فقط دارد می‌آید که من سوپش را بگذارم دهانش!»

نفر بعد

آقا فرامرز پزشک بود. اما همی دوستان و اقوامش توقع داشتند که او آن‌ها را مجانی درمان کند. تا این که آقا فرامرز تصمیم گرفت دیگر بدون پول طبابت نکند.

یک روز پسرخاله‌ی زن عموی آقا فرامرز که اسمش منوچهر بود، به مطب او رفت. البته برای درمان مجانی! آقا فرامرز: «احوالت چه طوره آقا منوچهر؟»

آقا منوچهر: «چی بگویم دکترجان؟... معده‌ام می‌سوزد... قلبم تیر می‌کشد... چشم‌هایم خوب نمی‌بینند... نفسم تنگ شده... زانوهایم درد می‌کند... گوشم سوت می‌کشد.»

آقا فرامرز گفت: «این‌ها را ول کن... مهم این است که خودت سالم و سرحال هستی!... لطفاً نفر بعد!»



جوان‌های مؤدب

اتوبوس خیلی شلوغ بود و جای سوزن انداختن نداشت. مرد بسیار چاقی سوار شد و جایی برای نشستن پیدا نکرد. بنابراین پرسید: «سه تا جوان مؤدب بلند نمی‌شوند من پیرمرد بگیرم بنشینم؟!»

همبرگر

خلبان هواپیمای آمریکایی به کمک خلبان گفت: «تو خیال داری ساندویچ همبرگر مرا بدزدی و بخوری.»
کمک خلبان گفت: «از کجا این قدر مطمئنی؟!»
خلبان گفت: «رادیو اعلام کرد از هر دو مرد آمریکایی، یک نفر عاشق همبرگر است!... الان غیر از من و تو کسی این جا نیست!»



با چه رنگی بکشم؟

نامه‌ای به امام زمان (عج)

تا کی از چشم ما پنهان خواهی بود؟ ... ای امام زمان! زودتر بیا تا این انتظار طولانی به پایان برسد. همی مردم غم‌هایشان را از یاد ببرند و با ایمان و دوستی به زندگی خود ادامه بدهند. ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، روزها، هفته‌ها و سال‌ها می‌گذرند؛ اما انتظار ما به پایان نمی‌رسد. اکنون روزی را می‌بینم که این انتظار طولانی به پایان خواهد رسید. در آن روز، دیگر هیچ کس به دیگری بدی نمی‌کند و ظلم و کُشت و کُشتار تمام می‌شود. هر جمعه، صحنه‌ی آمدن تو را در دفترم نقاشی می‌کنم، ولی نمی‌دانم صورت نورانی تو را با چه مدادی بکشم... چه رنگی به آن بزنم که شایسته‌ی تو باشد؟

پرستو شاهزاده - پنجم ابتدایی - اصفهان



سرم را پایین انداخته بودم و ورقه‌ام را زیر میز گرفتم که بچه‌ها آن را نبینند. ورقه در دستم عرق کرده بود! بعد معلّممان (آقای عشریه) بالای سرم آمد. سرم را بالا گرفت. گفت: «اشکال تو این است که ریاضی را حفظ می‌کنی... عزیز دلم، ریاضی فهمیدنی است نه حفظ کردنی! من همی شما را به یک اندازه دوست دارم. اما هر کس در امتحان بیشتر دقت کند، موفق‌تر است.»

امیرحسین یزدان‌پرست - پنجم ابتدایی - تهران

یک نامه‌ی ساده

حالا که راحت می‌خوانیم و راحت می‌نویسیم، بهتر زندگی می‌کنیم... نوشتن، خیلی از مشکلات ما را حل می‌کند. مثل همین نامه‌ای که فاطمه برای ما نوشته و شما این جا می‌خوانید... قبلاً توی همین صفحه، مطلب «بازی‌های دسته‌جمعی» را از فاطمه چاپ کرده بودیم.

سلام سردبیر عزیز، خیلی از شما ممنونم که همکاران به من تلفن کرد تا چند خط درباره‌ی یک موضوع بنویسم. اما ممکن است نشانی و تلفن منزل ما تغییر کند. لطفاً از این به بعد، به این شماره..... تلفن بزنید. خدا نگهدار.

فاطمه عبدالهی

ریاضی فهمیدنی است

من یک روز در مدرسه خیلی خجالت کشیدم. آن روز امتحان ریاضی‌ام را خراب کرده بودم. وقتی برگه ریاضی به دستم رسید معلّممان گفت: «من از تو راضی نیستم.» بعد که آقای معلّم، برگه ریاضی دوستم (پارسا) را داد، لبخندی به او زد. من پیش خودم فکر کردم: «حتماً معلّم ما پارسا را خیلی بیشتر از من دوست دارد. چون به او لبخند می‌زند.»

جواب سرگرمی

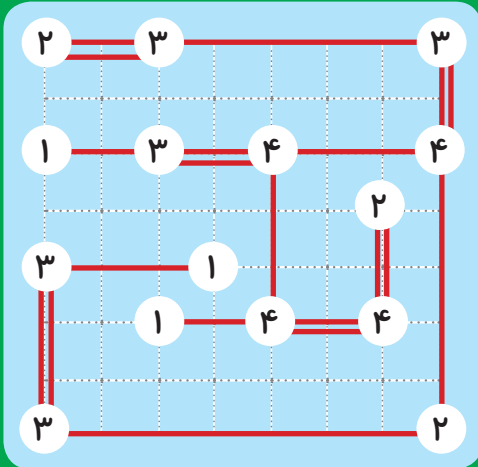
جواب چیستان:

۱. سکوت

۲. غلط!

۳. قاشق

بازی جزیره‌ها:



ماشین را خانه به خانه ببرید!



جدول اعداد:

۲	×	۸	÷	۴	≡	۴
+		+		+	≡	
۱	×	۹	-	۷	≡	۲
÷		-		-	≡	
۴	+	۵	×	۶	≡	۴۸
≡		≡		≡		
۱		۱۲		۵		



سفرنامه‌ی اصفهان

پارسال به همراه خانواده‌ی خاله‌ام به طرف کاشان حرکت کردیم. در نزدیکی کاشان در کنار جاده نشستیم و صبحانه خوردیم. کمی بازی کردیم. هوا سرد بود. آفتاب صبحگاهی چشممان را روشن می‌کرد و به ما جان می‌داد. در طول مسیر اصفهان کوه‌های بلند را پشت سر هم تماشا می‌کردیم. سنگ‌های گوناگونی را دیدیم. سنگ‌های رسوبی، آذرین و دگرگون شده... این‌ها را در کتاب علوم خوانده بودم و حالا از نزدیک می‌دیدم.

بعد از دویست کیلومتر راه، به شهر تاریخی اصفهان رسیدیم. در یکی از پارک‌های آن‌جا زیراندازمان را پهن کردیم و نهار خوردیم. بعد در باغ پرندگان، پرندگانی مثل طاووس‌های رنگارنگ، مرغ‌های شاخدار، کبک‌های گوناگون، شترمرغ‌هایی با آن پاهای باریک، لک لک، قرقاول و... دیدیم. بعد از ظهر در کنار زاینده‌رود نشستیم. چای و هندوانه خوردیم و عکس یادگاری گرفتیم. باد خنک و ملایمی از روی زاینده‌رود به صورتان می‌خورد. شاداب شدیم. روی بنای تاریخی سی و سه پل هم پیاده‌روی کردیم.

بعد وقتی به میدان امام (نقش جهان) رسیدیم، برایم خیلی جالب بود که دور تا دور میدان به آن بزرگی پر از مغازه بود. مسجد شیخ لطف‌الله هم از آثار تاریخی دور میدان بود. در یک گوشه‌ی دیگر میدان عمارت عالی‌قاپو را دیدیم که ستون‌های چوبی‌اش بعد از گذشت چهارصد سال، همچنان سالم و محکم باقی مانده بودند.

حامد صالحی‌پور - پنجم ابتدایی - تهران



جدول دوستان، مثل سفره است. می‌توانیم دور هم بنشینیم و آن را حل کنیم!

جدول دوستان

طاهره خردور

← افقی

۱. بدون
۲. درخت مجنون!
۳. مادر عربی
۴. خیس و آبدار
۵. مردم قبل از اسلام، آن را می‌پرستیدند- از لقب‌های خداوند به معنای پوشاننده‌ی عیب‌ها
۶. از چپ به راست «رخسار» می‌شود- آن که دائم دست نیاز به سوی دیگران دراز می‌کند
۷. منطقه‌ی سردسیر و یخبندان شمال روسیه- سلام
۸. طمع- سخت‌پوست دریایی
۹. مخالف خیر- من مادرم... دوست دارم- رایحه
۱۰. ... ما اسلام است- از واحدهای وزن- میوه‌ی دو حرفی که با آن مربا می‌پزند
۱۱. پایتخت لهستان- اطراف کره‌ی زمین را فرا گرفته است
۱۲. قرآن ۱۱۴... دارد- زمینی که صاف نیست
۱۳. رنگی طبیعی برای مو و ناخن- واحد پول کشورمان
۱۴. از قسمت‌های گیاه.

عمودی ↓

۱. هنگام صبح
۲. از انواع سنگ‌های آذرین
۳. مرکز استان مازندران- از چوب‌های جنگلی
۴. امر به ریختن- به فرزند فرزند کسی می‌گویند
۵. انعکاس
۶. ترس و هراس- سرخرگی که اکسیژن را از شش می‌گیرد
۷. دست عربی- تبدیل مایع به گاز- خواب دیدن
۸. از گاو می‌گیریم و کیف و کفش می‌دوزیم- مخترع تلفن
۹. از قلعه‌های بلند زاگرس- ضربه‌ی سر در فوتبال
۱۰. باران بیخ زده- از مارهای بزرگ
۱۱. دواى به هم ریخته!- فصل آغاز سال
۱۲. برادر تلویزیون!